

# افسانه های زندگی

## فردوسی



دکتر محمدامین ریاحی

وزیر پیشین آموزش و پرورش

نه این که انوشیروان، **کلیله و دمنه** را از هند به ایران آورده بود؟ مگر نه این که یعقوب لیث در برابر استیلای تازیان برخاسته بود و به فکر احیای استقلال ایران بود و شاعران را به سرودن شعر فارسی تشویق می کرد؟ پس چه قهرمانی شایسته تر از او برای زنده کردن تاریخ و داستان های از یاد رفته می شد یافت؟

این افسانه را نخستین بار در مقدمه ی **شاهنامه** بایسنغری می بینیم که با تحریف گزارش کار تدوین **شاهنامه** ی ابومنصوری، که آن را از مقدمه ی کهن همان **شاهنامه** گرفته اند، این کار بزرگ را به یعقوب لیث نسبت داده اند. افسانه یی قدیم تر از آن که عمری هشتصد ساله دارد و پیش از اوایل قرن هفتم (یعنی پیش از ۶۱۴ هـ. ق تاریخ کتابت **شاهنامه** ی فلورانس) پرداخته شده، به دست آمدن **شاهنامه** ی منثور را از خزانه ی پادشاهان دیلمی در شیراز بیان می کند. افسانه پردازان تصور می کردند که تاریخ پادشاهان کهن حتماً باید در خاندان های بازمانده از آنان باقی مانده باشد و چون دیلمی ها تبار خود را به ساسانیان می رسانیدند، نامزد مناسبی برای چنین انتخابی بودند. افسانه این است که یکی از شاهدگان دیلمی به نام خوره فیروز به غزنین گریخت و ناشناس در آن شهر می زیست. وقتی که سلطان محمود در جست و جوی تاریخ گذشته ی ایران بود، خود را معرفی کرد و فرستاد نسخه ی کتاب را از شیراز آوردند. آن را به محمود تقدیم کرد و ناز و نوازش یافت. آفرینش این افسانه، از خبر مهمی مایه می گرفت که در جنگل های خانگی میان امیران دیلمی، فخرالدوله بعد از شکست از برادرش مؤیدالدوله به امیران سامانی در ماوراءالنهر پناه برده بود. خوره فیروز یا خسرو فیروز هم نام بسیار متداولی در خاندان دیلمی بوده است. معلوم می شود که سازندگان این افسانه ها، مقدمه ی منثور **شاهنامه** ی ابومنصور محمدبن عبدالرزاق گردآوری شده است. فردوسی **شاهنامه** را در شهر خود و به اراده ی خود و سال ها پیش از به قدرت رسیدن محمود، آغاز کرده و سروده است، اما این حقیقت برای قصه گوین پذیرفتنی نبود. مگر می شد تصور کرد که کسی سی یا سی و پنج سال کار و زندگی را رها کند و در خانه ی خود بنشیند و کتابی به این عظمت را به نظم درآورد؟

در آن روزگار سفارش تألیف کتاب ها، جزء اسباب حشمت بزرگان و برنامه های تبلیغاتی حکومت ها بود. پادشاهان، امیران، وزیران و توانگران به همان سان که شاعرانی در پیرامون خود داشتند که قصاید و مدایحی می سرودند و صلّه می گرفتند، دانشمندان، ادیبان و

□ برای انبوه شنوندگان که گوش به آواز **شاهنامه** خوان و دل به داستان های فردوسی سپرده بودند، این کنجکاوی و پرسش ها مطرح بود که: فردوسی گوینده ی بزرگ این داستان ها که بوده و چه گونه زیسته است؟ این همه داستان های دلاویز را از کجا به دست آورده است؟ در روزگاری که هر شاعری منظومه ی خود را به تشویق و حمایت یکی از بزرگان عصر می سروده، کتابی به این عظمت به فرمان کدام پادشاه فراهم آمده است؟ چرا آن پادشاه قدر شاعر و منظومه اش را نشناخته است؟

**شاهنامه** خوان ها برای ارضای تشنگی شنندگان، ناچار خبرهای مبهمی را که از گوشه و کنار شنیده بودند، با آب و تاب روایت می کردند. این روایت ها زبان به زبان می گشت و در این سیر و گشت با نیروی خیال عامه ی مردم شاخ و برگ هایی بر آن ها افزوده می شد و به صورت افسانه های مدونی درمی آمد.

بعدها **شاهنامه** خوان ها که احتمالاً نخستین کاتبان نسخ **شاهنامه** بودند (و آن را برای رفع نیاز و به عنوان ابزار کار خود رونویس می کردند)، این افسانه ها را به صورت مقدمه بر آغاز نسخه ی خود می افزودند.

در قرون بعد تذکره نویسان که اطلاعات معتبری درباره ی سرگذشت فردوسی در متون کهن تر نزدیک به عصر او نمی یافتند، به همین مقدمه ها اعتماد کرده و مطالب متناقض آن ها را بازگفته اند.

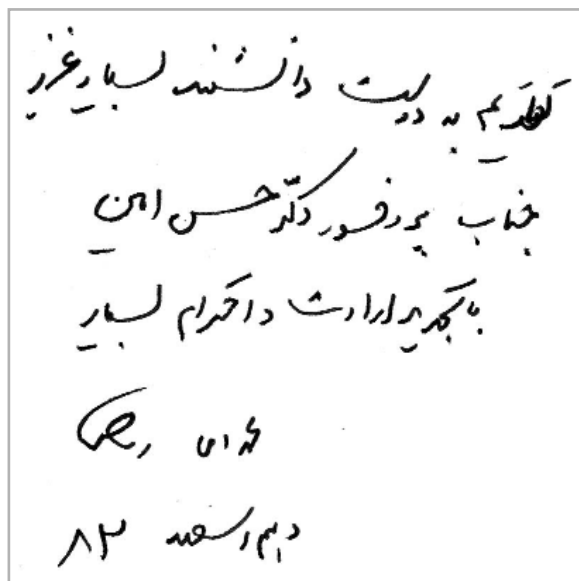
اکنون نگاهی به افسانه بیندازیم، نخستین سوال این بوده که کتابی با این عظمت با این همه افسانه، داستان و تاریخ از کجا آمده و به صورت منبع کار فردوسی تدوین شده است؟ خبری شنیده بوده اند که تاریخ پادشاهان باستانی ایران، در اواخر ساسانیان تنظیم شده بوده و در خزانه ی سلطنتی در تیسفون نگهداری می شده است. از این روایت این افسانه ساخته شد که در هجوم تازیان آن کتاب به دست مهاجمان افتاد. سعدبن وقاص که خزانه را به غنیمت گرفته بود، **شاهنامه** را نزد عمر فرستاد. در تقسیم غنائیم **شاهنامه** سهم حبشی ها شد و به دستور پادشاه حبشه آن را ترجمه کردند و در حبشه و هند متداول شد.

اما چه گونه نسخه ی آن به ایران رسید؟ در آن روزگار تألیف کتاب و حنا استنساخ آن کار آسانی نبود. تهیه ی کتابی هم که تاریخ پادشاهان بود و نامش هم **شاهنامه** بود، تنها از دست شاهان برمی آمد؛ این بود که این افسانه پرداخته شد که یعقوب لیث، نسخه ی کتاب را از هند به ایران آورد و دستور ترجمه و تکمیل آن را داد. مگر

شاعران هم کتاب هایی به نام پادشاه تصنیف می کردند و این از موجبات نیک نامی بزرگان در حیات آن ها و بقای نام شان پس از مرگ شمرده می شد؛ و چون در **شاهنامه** ی فردوسی، بارها جای جای از همان آغاز تا پایان آن، نام محمود و مدح او هست، پس این تصویر در ذهن افسانه پرداز راه می یابد که در همه ی این سی و پنج سال شاعر در کنار پادشاه و برخوردار از مراسم شاهانه مشغول کار خود بوده است؟

اما چه گونه به حضور شاه راه یافته است؟ لابد در شهر خود از عامل خراج ظلم دیده، عرصه بر او تنگ شده و برای شکایت راه غزنین در پیش گرفته است. گذشتن از سد تشریفات و بگير و ببندها و راه یافتن به حضور سلطان مقتدر زمان به این آسانی ها نبود، اما بخت و سرنوشت یاری ها کرد. مقدر این بود که این شاهکار عظیم جاودانی به فرمان محمود و به وسیله ی فردوسی سروده شود. از به افتاد کار در یکی از باغ های بیرون پایتخت، شاعران دربار به شادخواری نشسته بودند. دهقان غریب طوسی را با اکراه در بزم خود راه دادند و برای این که معلوم شود شایستگی همنشینی با شاعران بزرگ عصر را دارد یا نه، او را با سرودن مصراعی از یک رباعی - که به ادعای افسانه پرداز، قافیه ی دشوار دیربایی داشت - آزمودند. و چون از این آزمون پیروز برآمد، راهش به درگاه سلطان گشوده شد. برخی افسانه پردازان هم این طبع آزمایی را در بارگاه سلطان پنداشته اند. اما این که محمود غزنوی سفارش سرودن **شاهنامه** را به فردوسی داد، نه کتاب دیگری راه بی مقدمه نمی توانست باشد.

امروز مسلّم شده است که محمود هیچ گونه علاقه یی به مفاخر و مائر گذشته ی ایران نداشت و به همین دلیل وقتی **شاهنامه** ی فردوسی به دست او رسید، قدر آن را نشناخت. ما در **دیوان** های شاعرانی مثل فرخی و عنصری - که مجموعه ی اشعار مورد پسند محمود و ملاک ذوق ممدوح است - آشکار می بینیم که ستایش پادشاهان و پهلوانان باستانی ایران را نمی پسندید و ترجیح می داد که مثلاً بگویند در سپاه او صد کیخسرو و رستم هست.



نمونه ی خط و امضای نویسنده ی مقاله: دکتر محمدامین رباعی

اما خیال افسانه پردازان کاری با حقیقت نداشت، آن ها ذوق و خواست خود را به محمود نسبت می دادند و می گفتند: محمود صد دل نه یک دل عاشق به نظم در آمدن **شاهنامه** بود، دربه در دنبال متن منثور **شاهنامه** می گشت تا به مدد طالع، آن را از خوره فیروز، شاهزاده ی دیلمی یا از حکام کرمان به دست آورد. افسانه ی کم دروغ تر و راست مانندتر و نزدیک تر به عصر محمود می گوید که او آن را از خزانه ی سامانیان حاصل کرد.

طبق افسانه ها، محمود بعد از آن که متن منثور کتاب را به دست آورد، سال هایی هم در جست و جوی شاعری بود که شایستگی و توانایی نظم چنین کتابی را داشته باشد؛ این بود که سرودن هفت داستان را به هفت شاعر واگذار کرده بود. نام چند شاعر را ذکر کرده اند و برای این که رقم افسانه یی هفت تکمیل شود، چند نام ناشناخته را هم افزوده اند. در این مسابقه عنصری برنده شده بود؛ آخر او ملک الشعرا دربار و استاد همه ی شاعران عصر بود و شاید شنیده بوده اند که او چند مثنوی داستانی هم سروده بوده است. اما در لحظه ی سرنوشت، قهرمان اصلی داستان فردوسی از راه می رسد و قرعه ی فال به نام او می افتد.

از زندگی فردوسی، یک حقیقت از همان روزگار او بر سر زبان ها بود و آن این که محمود **شاهنامه** را نپسندیده و فردوسی را محروم کرده است. اما این حقیقت هم به سادگی برای افسانه پردازان پذیرفتنی نبود. مگر می شد پادشاهی که عاشق بی قرار نظم **شاهنامه** بود و آن همه در جست و جوی منبع کار و انتخاب شاعر کوشیده بود و آن همه سال با بی صبری انتظار پایان کار عظیم فردوسی را کشیده بود، وقتی شاهد مقصود را در کنار می دید، بی سبب آن را از در براند؟ پادشاهی با آن شهرت شعر دوستی و شاعر نوازی که چهارصد شاعر را در دربار خود جمع کرده بود و جوال جوال زر به صله ی شعر به هر یک از آنان می بخشید، چرا قدر این شاهکار عظیم را ندانسته است؟ شاهکاری که هر عامی بی سواد هم کار و زندگی را رها می کند و روزها و شبها چشم و گوش به لب و دهان **شاهنامه** خوان می دوزد و از بیت بیت داستان هایش غرق سرمستی شور و لذت می شود.

برای یافتن جواب این سوال، حقیقت و افسانه به هم آمیخته و علل گوناگونی ذکر شده است: شیعه ی اسماعیلی بودن شاعر، معتزلی بودن او، ستایش پهلوانان ایران و نکوهش تازیان و... اما هیچ یک از این بهانه ها، کشف نویافته یی برای پادشاه غزنه نمی توانست باشد و محمود تنها پس از گذشت سی سال که (طبق افسانه ها) فردوسی در کاخ او مشغول کار خود بود، در پایان کار بدانها پی برده باشد. اگر فردوسی شیعه یا اسماعیلی بود، از روز اول این مذاهب را داشت و اگر کتابش مدح گبرکان و پهلوانان ایران است، قطعاً بخش هایی از آن در آن همه سال به گوش پادشاه رسیده بود.

پس معما را چه گونه باید حل کرد و گرد قدرشناسی را از دامن محمود چه گونه باید زدود؟ آخر محمود پادشاه بزرگی بود و حکومت مشروع از جانب خلافت بغداد داشت، فتوحات زیادی در هند کرده بود، بت خانه های هندوان را ویران کرده و لقب سلطان غازی یافته بود، از غنایم هند صلات فراوان به مآحان خود داده بود و قصاید شاعران در مدح او در دست بود.

از این جاست که در افسانه‌های پیش از مغول و نزدیک به عصر محمود او را بی‌گناه شمرده و گناه را به گردن حاسدان و بدگویان انداخته‌اند؛ مگر نه این است که خود شاعر گفته بود:

چنین شهریاری و بخشندگی

به گیتی ز شاهان درخشندگی

نکرد اندرین داستان‌ها نگاه

ز بدگوی و بخت بد آمد گناه

حسد برد بدگوی در کار من

تبه شد بر شاه بازار من

از این نکته غفلت کرده‌اند که فردوسی این بیت‌ها را خطاب به برادر مقرب شاه سروده و ناچار نتوانسته است حقیقت را بگوید و نخواسته است، خشم سلطان مقتدر را بیش‌تر برانگیزد.

اما آن حاسدان و بدگویان که‌ها بودند؟ افسانه‌پردازان، در میان رجال عصر محمود به جست‌وجوی حاسدان و بدگویان گشته‌اند. در مقدمه‌ی اول **شاهنامه**، که به تصور من در قرن پنجم یا اوایل قرن ششم تحریر شده، در سال‌هایی که هنوز نام‌هایی به‌طور مبهم از اطرافیان محمود در اذهان و بر سر زبان‌ها بوده است، بونصر مشکان (استاد ابوالفضل بیهقی) و بوسهل حمدوی را با تحریف و به‌صورت سر و دست شکسته نام برده‌اند.

بعدها احمد بن حسن میمندی، وزیر محمود (به‌صورت حسن میمندی) معارض اصلی فردوسی شمرده شده است، حتا گفته‌اند بعد از آن که محمود از کرده‌ی خود پشیمان شد، دستور قتل آن وزیر را داد. دولتشاه برخلاف آن همه اخبار و افسانه‌ها، میمندی را حامی فردوسی و ایاز غلام مقرب محمود را محرک بخل سلطان شمرده است. بعدها آذریبگدلی به دولتشاه تاخته و از ایاز دفاع کرده است که حاشا این صحیح نیست و به مضمون «الظاهر عنوان الباطل» چون ایاز صورت زیبایی داشته، حتماً دارای سیرت نیکی هم بوده است و این تهمت به او نمی‌برازد!

## فردوسی از غزنین به کجا رفت؟

ما امروز اقامت فردوسی را در دربار محمود افسانه می‌شماریم و به قراین مختلف اعتقاد داریم که او **شاهنامه** را در شهر خود، طوس سروده و بعد از پایان کار، نسخه‌ی از آن را برای محمود فرستاده است. اگر هم بپذیریم که خود او **شاهنامه** را برای تقدیم به محمود به غزنین برده باشد، بعد از آن که محمود حتا «نکرد اندرین داستان‌ها نگاه»، بلافاصله به طوس بازگشته و آخرین سال‌های زندگی خود را در آن‌جا گذرانیده است.

در **چهارمقاله** می‌خوانیم که فردوسی از غزنین به هرات رفت و شش ماه در دکان اسماعیل وراق (پدر ازرقی) پنهان بود. در روایت افزوده به مقدمه‌ی قدیم **شاهنامه** می‌خوانیم که او به دهلی رفت و پادشاه دهلی مقدمش را گرامی داشت. بعدها در مقدمه‌ی بایسنغری آمده که ناصرالدین محتشم، والی قهستان، او را به قهستان برد. در عصر فردوسی والی‌بی به این نام نمی‌شناسیم و این قطعاً ناصرالدین عبدالرحیم (ف. ۶۵۴ ه. ق) است که دو قرن بعد از فردوسی از جانب پادشاه اسماعیلیه، محتشم قهستان یعنی رییس آن ناحیه بود و افسانه‌پرداز دعوت او از خواجه نصیر طوسی را به قهستان به‌صورت

دعوت ناصرالدین محتشم از حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی درآورده است!

این جزء از افسانه، شاید از آن‌جا مایه گرفته باشد که نویسنده‌ی مقدمه‌ی بایسنغری در منبعی قدیم‌تر خوانده بود که امیر نصر بن ناصرالدین سبکتکین، برادر محمود و سپهسالار خراسان، فردوسی را به نزد خود دعوت کرده بوده یا وجود مدح او در **شاهنامه**، دویست سیصد سال بعد که خاطره‌ی او فراموش شده بوده و نام ناصرالدین عبدالرحیم محتشم قهستان و حمایت او از دانشمندان هنوز به خاطرها بوده، فقط تشابه نام افسانه را بدین صورت درآورده است. شاید هم فردوسی در حال حیات به اسماعیلی بودن شهرت داشته و افسانه‌ی پناه‌بردن او به قهستان که از کانون‌های آن جماعت بود، مبتنی بر این سابقه باشد. این نکته را هم فراموش نکنیم که جهان‌بینی اسماعیلیه ریشه در اندیشه‌های کهن ایران داشت و آن‌ها در علاقه به زبان فارسی که اکثر آثار خود را به این زبان سروده و نوشته‌اند و در نفرت از خلافت عباسی و عمال آن، با فردوسی اشتراک نظر داشتند.

دنباله‌ی سفر را نظامی عروضی چنین نقل می‌کند که فردوسی از هرات به طوس و از آن‌جا به طبرستان به نزد سپهبد شهریار بن شروین رفت و خواست **شاهنامه** را به‌نام او کند. آن امیر نپذیرفت و صد بیت هجونه را گرفت و شست و صد هزار درم به فردوسی داد.

توجه به عزت نفس و مناعت طبع حکیم طوس و سال خوردگی او امکان چنین سفری را ضعیف می‌سازد و شاید شیعه‌بودن امرای طبرستان و شهرت فردوسی در تمایل به تشیع مایه‌ی آفرینش این افسانه شده باشد. ولی به هر حال به‌کلی هم نمی‌توان آن را مردود شمرد. این روایت ساده را افسانه‌پردازان بعدی گرفته و با افزودن شاخ و برگ‌هایی آن را به‌صورت داستان پُر حادثه‌ی درآورده‌اند.

افسانه‌ی که دروغ از سرپای آن می‌بارد، رفتن فردوسی به بغداد است. در این افسانه‌ی کهن که معلوم می‌شود در دوره‌ی شدت نفوذ خلافت در ایران و به‌وسیله‌ی هواداران خلافت ساخته شده است، می‌بینیم که فردوسی از ترس محمود از طبرستان به بغداد می‌گریزد و مورد عنایت خلیفه القادر بالله قرار می‌گیرد و جزء شاعران دستگاه خلافت درمی‌آید و قصاید تازی در مدح خلیفه می‌سراید. وقتی هم که محمود درخواست استرداد او را می‌کند، میان خلیفه و پادشاه دشمنی بالا می‌گیرد!

افسانه‌های مربوط به فردوسی، از نظر صحت و سقم در درجات مختلفی است. بعضی از آن‌ها دروغی راست‌مانند است و حالا اگر با دلایل تاریخی صحت آن رد می‌شود، اما از نظر عقلی وقوع آن خارج از دایره‌ی امکان نیست. مثلاً حمایت یا دشمنی میمندی در حق فردوسی قابل بحث است، شاید شنیده بوده‌اند که مثلاً اسفرائینی حامی و مشوق فردوسی بوده و بعد از برکناری او جانشینش میمندی، موجب ناکامی فردوسی شده است و شاید وزیر بعدی، پادشاه را از رفتاری که با او کرده بود، پشیمان ساخته باشد.

اما بسیاری از این افسانه‌ها، از بیخ و بن دروغ است.

(برگرفته از: **سرچشمه‌های فردوسی‌شناسی**، تألیف محمدمامین ریاحی،

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی، ۱۳۸۲، صص ۷۱-۷۸) ■